

داستان پادشاهی رامین

خلاصه: بررسی بخشی از کتاب "ویس و رامین" که رامین پادشاه میشود: مراسم جشن و آذین‌بندی، دوران پادشاهی و سرانجام پسر او خورشید.

هنگام بررسی تاریخ و داستانهای تاریخی به موضوعهایی برمی‌خوریم که از جمله مسایل مربوط به مردم شناسی یا وضع تمدن و آیین است.

با این بررسی پی می‌بریم که مردم یک کشور در آن دوره چگونه می‌زیستند، سرکردگان آنها چگونه فرمانروایی می‌کردند، چگونه پروردگار را می‌شناختند و از او سپاسگزاری می‌نمودند و در کارها از او یاری می‌جستند و برای زیردستان خویش چه می‌اندیشیدند.

برای نمونه به کتاب ویس و رامین (۱) می‌پردازیم و بخشی از آن را که مربوط به پادشاه شدن رامین؛ آذین‌بندی شهرها برای شادمانی مردم از پادشاهی او؛ و طرز اندیشه و کردار شاهنشاه پس از به تخت نشینی و کشور داری و واگذاری شاهی به فرزندش است یاد می‌کنیم:

چون پادشاه موبد منیکان را گرازی آشفته در لشکر گاهش از پای درآورد و آگاهی مرگ او به برادرش رامین که در دیلمیان بود رسید وی رو به پروردگار آورد و گفت هر دری به دست تو گشوده می‌شود و هر کاری را تو می‌دانی که چگونه انجام دهی؛ هر که را بخواهی از این جهان می‌رانی یا سرش را به کیوان می‌بری؛ تا زنده‌ام همواره خشنودیت را می‌جویم و میان بندگانت دادجویی می‌کنم و جز به راستی پیشه‌ای نمی‌گیرم؛ درویشان را می‌نوازم و از تو می‌خواهم که در پادشاهی مرا یاری کنی و در هر کار پشتم باشی؛ از دست و چشم بد نگاهم داری؛ تو خداوند هستی و من تو را بنده‌ای هستم؛ تو بودی که مرا شاهی دادی... اکنون که سالار جهان گردیدم مرا در پناه خود مدار.

هزاران سجده برد او پیش دادار *** همی گفت ای به جان من نکوکار

تو دانی گونه‌گون درها گشودن *** که چونین کارها دانی نهادن

برانی هر که را خواهی ز گیهان *** بر آری هر که خواهی به کیوان

پذیرفتم ز تو تا زنده باشم *** که خشنودیت را جوینده باشم

میان بندگانت داد جویم *** همیشه راست باشم راست گویم

بوم در پادشاهی داد فرمای *** به درویشان ز احسان کام بخشای

توم یاری ده اندر پادشاهی *** که یاری دادم را خود تو شاهی

توم پستی توم یاری به هر کار *** مرا از چشم و دست بد نگهدار

خداوندم تویی من بنده بند *** مرا شاهی تو دادی ای خداوند

خداوندم تویی من بنده تو *** که من خود بنده‌ام دارنده تو

کنون کردی چو سالار جهانم *** بدار اندر پناه سایبانم

پس از آنکه در پیشگاه یزدان لابه کرد و از این گونه سخنان بسیار گفت با سپاهی گران از دیلمان به شهر آمل آمد. ... و به

لشکرگاه شاه موبد رسید و بزرگان به پیشگاهش رفتند و بر دیهیمش گوهر افشاندند و او را همگی شاهنشاه خواندند و از فر و

دادش خیره ماندند.

بزرگان پیش او رفتند یکسر *** به دیهیمش بر افشاندند گوهر

مرورا جمله شاهنشاه خواندند *** ز فر و داد او خیره بماندند

او دست به بخشش فراوان گذاشت و در شهر آمل هفته‌ای به خوشی و خرمی گذراند آنگاه پادشاهی هر یک از کشورهای

شاهنشاهی را به بزرگان و سرداران خود سپرد. طبرستان به رهام که از نژاد کیانی بود واگذاشت و ری را به بهروز که

دوستدار و نیک آموزش بود داد....

گرگان را به آذین که یار دیرین و با تکمیل بود سپرد؛ ویرو برادر ویس را سپهبد درگاه، و شیرو و برادر دیگرش را سرهنگ

سرایش کرد و چون هر کشوری را به شاهی دادگر داد و به هرمرزی نگهبانی فرستاد به سوی مرو را ند...

پس آنگه داد طبرستان به رهام *** جوانمرد نکو بخت نکو نام

به ایران در نژاد او کیانی *** بزرگی در نژادش باستانی

همیدون داد شهر ری به بهروز *** که بودش دوستدار و نیک آموز

و زان پس داد گرگان را به آذین *** که با او یار یکدل بود و دیرین

به درگاهش سپهبد بود ویرو *** چو سرهنگ سرایش بود شیرو

دو پیل مست و دو شیر دلاور *** به گوهر ویس بانو را برادر

چو هر شهری به شاهی دادگر داد *** نگهبانی به هر مرزی فرستاد

به راه افتاد با لشکر سوی مرو *** کجا دیدار او بد داروی مرو

سراسر خراسان را مردم آن سامان آذین‌بندی کردند و پری‌رویان بر آذینها نشستند؛ راهها را چون بوستان نمودند و گاه گذشتن شاهنشاه بر او گوهر افشانند؛ زبانها پر از آفرین شاه و دلها گروگان او بود.

خراسان سر به سر آذین بستند *** پریرویان بر آذینها نشستند

همه راهی ورا چون بوستان شد *** همه دستی برو گوهر فشان شد

زبانها بود بر وی آفرینخوان *** چو دلها در وفای او گروگان

چون شاهنشاه به مرو درآمد آنجا را چون بهشتی یافت که آذین کرده باشند....

هزاردستان چون رامشگری پرداخته و شکوفه جامهای باده به دست داشت؛ دود مشک و عنبر فراز شهر را گرفته و از میان

چنین ابری سیم و زر و گوهر مردم به شاه خود می‌افشانند. این جشن سه ماه بر پای بود و روز و شب به گوهر افشانی

می‌پرداختند.

چو در مرو گزین شد شاه *** بهستی دید در وی بسته آذین

به خوبی همچو نوروز درختان *** ز خوشی همچو روز نیک بختان

هزار آوا به دستان رود سازان *** شکوفه جامهای دلنوازان

فراموش ابر دود مشک و عنبر *** و زو بارنده سیم و زر و گوهر

سه مه آذینها بسته بماندند *** و زیشان روز و شب گوهر فشانند

چنین رامشی تنها در مرو نبود بلکه در سراسر این گونه جشنها برپا بود.

بدین رامش نه خود مرو گزین بود *** کجا یکسر خراسان همچین بود

چون رامین دادجوی و دادگر بود مردم به آسایش زیستند و سپهبدانش به هر کجا که رفتند به فر شاهنشاه فیروزی یافتند و از چین تا بربر فرمانروا شدند؛ به هر کشوری شهریاری و به هر مرزی مرزداری برگزید؛ همه ویرانیها را آبادان کرد و هزاران شهر و ده بنیاد گذاشت؛ بد اندیشان را به زندان و بند گرفتار ساخت یا بر دارشان آویخت؛ در سر هر راهی رباطی یا خانی ساخت و راهبانی بر آنجا گماشت؛ جهان را از دزد و طرار و راهگیر و عیار آسوده کرد... از بس سیم و زر بخشید درویشان توانگر شدند و خسی بر افتاد؛ بیدادی را فراموش کردند... دیگر گرگ بر میش فزونی نمی‌جست و میش در برابر او زبون نبود؛ هر هفته سپاهیان را بار و به آنان پندهای بسیار می‌داد؛ داوران را به داورگاه می‌نشاند و بن و بیخ بد گوهران را از ریشه می‌کند؛ در داور گاهش شاه و چاکر، درویش و توانگر یکسان بودند؛ در هنگام داد رسی پیرزن با پادشاهی جهانگیر به یک چشم نگریسته می‌شد؛ مردم دیندار چون پادشاه ستوده بود؛ و مرد دانا و پر فرهنگ را مانند چشمان خود گرامی می‌داشت؛ در کشور شاهنشاهی همه کس دانش می‌آموخت... زمین از دانش آباد و زمان از فرش دلشاد گشته؛ به فر او رنج و غم و درد از کشور رخت بر بسته بود؛ جان خود را با دانش خورش می‌داد و تن را با رامش جوان می‌ساخت.

چو رامین دادجوی و دادگر شد *** جهان از خفتگان آسوده تر شد

سپهداران او هر جا که رفتند *** به فر او همه گیتی گرفتند

چو رنج دشمنانش بود بی‌بر***جهان او را شد از چین تا به بربر

به هر شهری شد از وی شهریاری***به هر مرزی شد از وی مرزداری

همه ویرانه‌ها آباد کردند***هزاران شهر و ده بنیاد کردند

بد اندیشان همه بر دار بودند***و یا در چاه و زندان خوار بودند

به هر راهی رباطی کرد و خانی***نشسته بر کنارش رهبانی

جهان آسوده گشت از دزد و طرار***ز کرد و لور و از ره گیر و عیار

ز بس کاو داد سیم و زر سبیلی***نماند اندر جهان نام بخیلی

ز بس کاو داد زر و سیم و گوهر***همه گشتند درویشان توانگر

ز دلها گشت بیدادی فراموش***توانگر شد هر آن کاو بود بی توش

نه جستی گرگ بر میشی فزونی***نه کردی میش گرگی را زبونی

به هر هفته سپه را بار دادی***به نیکی پندشان بسیار دادی

به داور گه نشاندی داوران را***بکندی بیخ و بن بد گوهران را

به داورگاه او بر شاه و چاکر***یکی بودی درویش و توانگر

چه پیش او شدی شاهی جهانگیر***به گاه داد جستن چه زنی پیر

ور آمد پیش او مرد خدایی***ستوده بود همچون پادشاهی

به نزدش کرد پر فرهنگ و دانا***گرامی بود همچون چشم بینا

در ایران هر کسی دانش بیاموخت***بدان تا راز خود نزدش برافروخت

زمین از داد او آباد گشته***زمان از فر او دلشاد گشته

به فرش گشته سه چیز از جهان کم***یکی رنج و دوم درد و سوم غم

گهی جان را خورش دادی ز دانش***گهی تن را جوان کردی به رامش

رامین گاهی در خراسان به تماشا می پرداخت و گاه در کهستان نخچیر می کرد؛ گاه به طبرستان آباد می رفت و گاه به بغداد و خوزستان می خرامید. هزاران چشمه و کاریز روان کرد و پهلوی آنها شهر و ده بسیار بنیاد گذاشت؛ شهر اهواز را ساخت و نامش را شهر رام نهاد.

... هزاران چشمه و کاریز بگشاد***بریشان شهر و ده بسیار بنهاد

یکی زان شهرها اهواز ماندست***کش او آنگاه شهر رام خواندست

(کنونش گر چه هم اهواز خوانند***به دفتر رام شهرش نام دانند)

رامین پادشاهی خوشنام بود و زندگی را به خوشی می گذراند؛ هیچ سرافرازی چون او شاهی نکرد و رودسازی چون او نبود؛ او چنگ را ساخت و کسی نتوانست از او بهتر چنین چیزی بیاورد؛ او نام آن را چنگ رامین گذاشت.

... نه چون او بد به شاهی سرفرازی***نه چون او بد به رامش رودسازی

نگر تا چنگ چون نیکو نهادست***نکوتر زان نهادی که گشادست

نشانت این که چنگ به آفرین کرد***که او را نام چنگ رامین کرد

پس چون بر پادشاهی استوار گشت از همسرش میس بانو دو فرزند پسر یافت که مانند مام و باب دلاور گشتند و نامشان را خورشید و جمشید گذاشت. زمین خاوران را به خورشید و باختر را به جمشید سپرد؛ یکی ر سغد و خوارزم و چغان داد و به دیگری شام و مصر و قیروان را واگذاشت و فرمانروائی کشور به ویژه آذربادگان و ارمن و اران را به ویس بانو سپرد و او را بر خود پادشاه کرد.

چون بر رامین مقرر گشت شاهی***ز دادش گشت پر مه تابه ماهی

جهان در دست ویس سیمتن کرد***مرو را پادشاه خویشان کرد

دو فرزند آمدش زان ماه پیکر***چو مامک خوب و چون بابک دلاور

دو خسرو نامشان خورشید و جمشید***جهان در فر هر دو بسته اومید

زمین خاوران دادش به خورشید***زمین باختر دادش به جمشید

یکی را سغد و خوارزم و چغان داد***یکی را شام و مصر و قیروان داد

جان در دست ویس دلستان بود***و لیکن خاصش آذربایگان بود

همیدون کشور اران و ارمن***سراسر بد به دست آن سمن تن

پس از آن که سالیان درازی شاهی کرد و در روز آغاز سال که نوروز خجسته بود شاهنشاه فرزند خویش خورشید را به پیشگاه فراخواند و او را در پیش خود بر تخت نشاند و وی را شاه جهان خواند و تاج بر سرش به فیروزی نهاد و او را گفت که این تاج کیانی و این تخت خسروانی بر تو آزموده‌ام و همیشه از آن آزمایش شاد در آمدم. اینک این کلاه شهریاری را به تو می‌سپاره چون پیرگشته و ترا که جوانی زیبای تاج و تخت می‌دانم؛ مرا در شاهی فراوان دیده‌ای و از تو خواهانم که به همان آئین برانی که من راندم؛ هر چه پروردگار از من در روز رستاخیز بپرسد من در پیشگاه از تو پرسش می‌کنم. بدان که نام نکو از کام نیکو بهتر است و تو باید چنان شاهی کنی که فرجامت نیکو گردد.

سر سال خجسته روز نوروز***جهان پیروز گشت از بخت پیروز

پسر را خواند خورشید مهان***همیدون خسرو فرماندهان را

پسر را پیش خود بر گاه بنشانند***پس او را خسرو و شاه جهان خواند

به پیروزی نهادش تاج بر سر***بدو گفت ای خجسته شاه کشور

همایون بادت این تاج کیانی***همان این تخت و گاه خسروانی

جهانداری مرا داست یزدان***من این داده ترا دادم تو به دان

ترا من در هنرها آزمودم***همیشه ز آزموده شاد بودم

ترا دادم کلاه شهریاری***که رای شهریاری نیک داری

کنون شاهی ترا زبید که رانی***که هم نو دولتی و هم جوانی

مرا دیدی در ین شاهی فراوان***بر آن آیین که من راندم تو میران

هر آنچه ایزد ز من پرسد به محشر***من از تو نیز پرسم پیش داور

بهست از کام نیکو نام نیکو***تو آن کن کت بود فرجام نیکو

پس چون تخت او اورنگ خویش را به پسرش سپرد و از شاهی کناره گرفت به آتشکده رفت و با دلی پاک روبه خداوند

آورد.... گاهی در پیشگاه پروردگار لابه می کرد و تیمار گناهان کرده خود را می خورد و از گریه و زاری نمی آسود؛ از کردگار

پوزش می خواست و بر کرده های خود پشیمانی می خورد....

... در آتشگه مجاور گشت و بنشت دل پاکیزه با یزدان بیبوست

گهی در پیش یزدان لابه کردی***گناه کرده را تیمار خوردی

بدان پیری و فرتوتی که او بود***سه سال از گریه و زاری نیاسود

به پیش دادگر پوزش همی کرد***و بر کرده پشیمانی همی خورد